

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب مربع‌های قرمز

بسم الله الرحمن الرحيم

...آقا مهمان حاج آقا میانجی شده.

یکی از مردها این را به بابا گفت و پا تند کرد. با این حرف قدم‌های بابا دنبال دیگران سریع شد. من هم دنبالش. آبی مهری هم می‌خواست با من بیاید اما مامان دستش را کشید. دنبال مردم از خانه خاله اشرف هم گذشتیم. مردها روی دو پله کوچک انتهای کوچه کپه شده بودند. با حسرت گردن می‌کشیدند. سر کوچه را نگاه کردم. فقط صدای دور شدن ماشینی که نور کم‌رنگ چراغ‌هایش را با خود برد. آنهایی که آقا را دیده بودند با بغض برای دیگران تعریف می‌کردند. بابا نم‌چشمش را با دست خشکاند و حسرت و نقس عمیقش را بیرون داد. از بین مردم وارد خانه‌ای شدم که درش باز بود. خانه آیت الله احمدی میانجی که آقا مهمانش شده بود.

روز و ماهش را یادم نیست، سال **58** بود و من دوازده سال داشتم. آن روزها نه با جعفر دوست شده بودم نه پدرش آیت‌الله میانجی را

می‌شناختم. سرم را پایین انداختم و داخل رفتم، راحت و بی دعوت. همه از آقای خمینی حرف می‌زدند که چند دقیقه پیش مهمان این خانه بود. در اتاق کوچک چشم گرداندم و مطمئن شدم دیر رسیده‌ام. آقای خمینی رفته بود. جای خالی‌اش روی تشکچه پای دیوار و نصفه سیبی در پیش دستی.

آن شب خیلی اتفاقی از خانه آقای میانجی، عالم محل سر درآوردم. بدون این که کسی تعارفم کند در مهمان‌خانه‌شان چهارزانو نشستم و از خودم با نصفه سیبی که در پیش دستی مانده بود، پذیرایی کردم. سر تا ته خانه به زور شصت متر می‌شد. بیرونی یا همان مهمان‌خانه‌اش، زمین تا آسمان با مهمان‌خانه مبله ما فرق داشت.

خاطره آن شب را خوب یادم مانده. شده است برجسته‌ترین خاطره عهد صغر ما. این روزها هروقت به بچگی و آتش‌سوزاندن‌هایم فکر می‌کنم، خاطره آن شب، اول صف ایستاده. خاطره آن خانه و صاحب مهربانش. مرد خوش‌خلقی که نمک‌گیرش شدم. عالمی که روزهای جوانی و طلبگی‌اش را در این محل گذراند. بعدها هم به جای بالاشهرنشین شدن در همین خانه ماند. می‌گفت: من بین

همین مردم عالم شدم. مردی که روزهای طلایی عمرم را کنار اهل بیتش گذراندم. لقمه‌های حلالی که سرسفره پدرم خوردم یک طرف، لقمه‌های نورانی که اهل این خانه به ویژه آیت‌الله میانجی و کوچکترین پسرش، جعفر، در کامم گذاشتند، یک طرف...

...اگر کمد رویم می‌افتاد حتماً زیرش جان می‌دادم. روی پنجه کش آمدم. بچه‌شناسنامه‌ها را از آن بالا در بغلم کشیدم. بالای کمد گذاشته بودندش که دست بچه‌فضولی مثل من به‌اش نرسد. خیلی وقت نداشتم. بین نماز مغرب و عشا از مسجد جیم شده بودم. کسی خانه نبود. شناسنامه‌ام را باز کردم. با سلام و صلوات دم **6** را به راست کشیدم و **4** شد. تاریخ تولد را نگاه کردم و از هوشم لذت بردم. **1346** به **1344** تبدیل شده بود. در فاصله منبر رفتن حاج‌آقا محصل یزدی دو سال بزرگ شدم. حالا هم سن جعفر بودم، به همین راحتی.

کله صبح شال و کلاه کردم و به سپاه قم رفتم. پشت در برای صدمین بار روی جیب سینه‌ام دست گذاشتم. قلبم زیر شناسنامه بالا و پایین می‌پرید. آب دهانم را به زور قورت دادم و داخل شدم. ساختمان سپاه به ابتدای خیابان منتقل شده بود. از شانسم

مسوول ثبت‌نام همان مرد قد بلند بود. نگاهی به شناسنامه انداخت و نگاهی به من. نفس عمیقش را که یک دنیا عصبانیت پشتش مهار کرده بود، بیرون داد. شناسنامه را جلویم گذاشت:

- این جا را یادت رفته درست کنی.

زیر انگشتش را نگاه کردم. تاریخ تولد به حروف هم نوشته شده بود. از آنکه نوشته به آن بزرگی را ندیده بودم، جا خوردم. شش لعنتی با دندان‌ها و نقطه هایش به من دهن کجی می کرد. سنگ روی یخ شدم. نفهمیدم چه طور از اتاق بیرون زدم. گوش هایم گر گرفته بود. تا خانه سنگینی نگاه مسوول ثبت نام را حس می کردم و چند قدم یک‌بارخیس می شدم.

من مانده بودم و یک شناسنامه دستکاری شده که نمی شد زیاد دستم بماند. همین روزها برای گرفتن کوپن سراغش را می گرفتند. یکی نبود بگوید پدر آمرزیده، لاقل یک بار در کپی شناسنامه تمرین می کردی. یک جوهرپاک کن برداشتم و به جان شش و دمش افتادم. از بس محکم پاک کردم برگه شناسنامه سوراخ شد. گریه‌ام گرفت. دم شش که هیچ، خودش هم نابود شد.

با شناسنامهٔ سوراخ نه تنها جبهه را هم نمی‌دادند، بلکه بابا هم از خانه بیرونم می‌کرد.

بابا در حیاط، روی تخت نشسته بود، سینی هندوانه هم مقابلش. با گردن کج و قیافهٔ مظلوم شناسنامه را سمتش هل دادم. پشت گوش‌هایم گزگز می‌کرد. چاقو را در شکم هندوانه فرو کرد. پوست هندوانه را قریچ قریچ می‌شکافت. با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد دسته گلم را تعریف کردم. همه‌اش را که گفتم سرم را بالا آوردم. بابا قاچ سرخ شتری را سمتم گرفت:

- خب از اول مثل مرد به خودم می‌گفتی دوست داری بری جبهه.

با این حرفش خشکم زد. می‌خواستم از خوشحالی بپریم دستش را ماچ کنم. یا می‌دانست جبهه رفتن به این راحتی نیست یا دوست داشت زودتر مرد شوم. مرد مثل جعفر...

...شبانه درس خواندن هم دنیایی داشت. صبح تا بعد از ظهر در مسجد و انجمن مشغول بودم. ساعت چهار دفتر کتابم را زیر بغلم می‌زدم و سمت چهار راه بیمارستان می‌دویدم. ساختمان قدیمی و

زهوار در رفته‌ای ما را تا شب در خود جا می‌داد. همه چیزش با دبیرستان خودمان فرق داشت. نه ناظمی، نه تذکری، نه حضور و غیاب سفت و سختی. نیازی به این‌ها نبود. جنگ همه مان را بزرگ کرده بود. آن قدر که مثل بزرگترها با ما رفتار می‌کردند. در کلاس که می‌نشستی فکر می‌کردی در چادر دسته‌ای. نه سن و سال‌ها به هم می‌خورد، نه قد و قواره‌ها. به جایش تا دلت بخواد باهم رفیق بودیم. همه‌مان یک درد مشترک داشتیم، درد دوری از جبهه. از میان هم‌کلاسی‌هایم دونفر از همه بیشتر یادمانده. همیشه ساکت بودند. لبخند می‌زدند و به حرف‌هایمان گوش می‌دادند. از داخل قاب عکسشان روی دیوار نگاهشان را بینمان تقسیم می‌کردند. شهدای دبیرستان رزمندگان.

اسفند 62 بود. زندگی جریان داشت و جنگ خون‌سردانه لابه لاش می‌خزید. در مسجد و دبیرستان اخبار جنگ داغ بود. همه اطلاعاتشان را روی دایره می‌ریختند. هرچه بیشتر می‌شنیدم، حسرت جاماندن از خیبر بیشتر دلم را می‌سوزاند.

شناسایی‌های علی‌هاشمی و تیمش مثل یک معجزه بود. بچه‌ها هم خوب حق این معجزه را ادا کردند. هنوزم که هنوز است اسم

عملیات خیبر و نبرد مجنون دل رزمنده ها را می‌سوزاند. پای صحبت بچه‌های هر لشکری بنشینی آنقدر گفتنی از این عملیات دارد، آنقدر شهادت و مظلومیت دیده و دلش سوخته که آن قدر می‌گوید تا دست آخر هم خودش گریه کند، هم اشک تو را دربیورد. عملیات خیبر را غیرت بچه‌ها پیش برد. شهید میثمی درباره این عملیات گفت: هر کس در طلائی‌ه ایستاد، اگر در کربلا هم بود، می‌ایستاد...

...قرار بود برای تهدید دوباره بصره، در منطقه عملیاتی رمضان و بیابان شلمچه عملیات شود. در بیابان‌های اطراف مقر آموزش می‌دیدیم. همه جا از کانال و خاکریز و سیم خاردار پر بود. موانع منطقه عملیاتی را برایمان ساخته بودند. آفتاب خرداد عرق را مثل آبشار نیاگارا از سروکله‌مان جاری می‌کرد. دو، بشین، پاشو، غلت، سینه خیز و هزار مدل بالا پایین پریدن، نفسمان را می‌برید. وقتی می‌گفتند گروهان آزاد، همان سر جایمان ولو می‌شدیم. صحنه دیدنی‌ای بود. در یک لحظه تبدیل به لشکری شکست خورده می‌شدیم که هیچ نیرویی نمی‌توانست از روی زمین جمعمان کند. چه قدر جای یک دوربین خالی بود تا ضبط کند. خود را به چادر می‌رساندیم تا زیر چفیه‌های خیسمان نفس تازه کنیم و برای

مرحله دوم آموزش جان بگیریم. روزی ده کیلومتر می‌دویدیم. گردان امام سجاد علیه السلام را با خاطرات آموزش‌های سنگینش در آن بیابان به یاد می‌آورم. فرمانده‌ها در آموزش با کسی شوخی نداشتند. جنگ بود، نه خانه خاله. باید آب دیده می‌شدیم. هرچه آموزش سنگین تر، تلفات در شب عملیات کمتر.

عراق در خواب هم نمی‌دید که ایران در این گرما فکر عملیات به سرش بزند، ولی زده بود. بی‌کله‌هایی مثل ما هم پای کارش تا غافلگیر شود. از بس روی خاک سینه‌خیز رفته بودیم، آرنج‌هایمان زخم شده بود. پوست کف دستم زمخت شده بود و کف پاهایم پر از تاول‌های ریز...

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

